

خدا جون سلام به روی ماهت...

خواهرخوانده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خواتین خواتین

جنیفر دانلی | لیلا حیدری

سرشناسه: دانلی، جنیفر، ۱۹۶۳ - م.
 1963, Jennifer, Donnelly -
 عنوان و نام پدیدآور: خواهرخوانده؛ نویسنده: جنیفر دانلی؛ مترجم: لیلا حیدری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۴۷۶ص: ۲۱/۵×۱۴ س.م.
 شابک: ۸-۸۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Stepsister, 2019
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, American - 21st century
 شناسه‌ی افزوده: حیدری، لیلا، ۱۳۶۷، مترجم
 شناسه‌ی افزوده: Heydari, Leyla
 ردیاب‌های دیگر: PS۳۶۰۹
 ردیاب‌های دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۴۲۳۶۶
 ۷۱۴۰۷۰۱



انتشارات پرتقال

خواهرخوانده

نویسنده: جنیفر دانلی

مترجم: لیلا حیدری

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۸۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کسانی که به خود باور ندارند.

ج.د

این داستان غمناک است. داستانی است مخوف.
داستانی است از زمان‌های قدیم، زمانی که گرگ‌ها در جنگل به انتظار دخترها می‌نشستند، دیوها سالن قصرهای نفرین‌شده را زیر پا می‌گذاشتند، و ساحره‌ها در خانه‌های نان‌زنجبیلی، که سقف‌های شکرکی داشت، کمین می‌کردند.
از آن زمان خیلی گذشته.
اما گرگ‌ها هنوز هم در این داستان هستند و باهوش‌تر از گذشته‌اند.
دیوها هستند. و مرگ هنوز در سایه‌ای از سپیدی پنهان است.
این داستان برای هر دختری که راهش را گم کرده، مخوف است.
برای هر دختری که خودش را گم کرده، مخوف‌تر است.
بدان که گمراهی خطرناک است.
اما خطرناک‌تر از آن گمراه نشدن است.

سخن اول

روزی روزگاری، همیشه و هرگز، در شهری باستانی کنار دریا، سه خواهر زیر نور شمع کار می‌کردند.

اولین خواهرموهایش بلند و باز به رنگ آفتاب سپیده‌دم بود. لباس بلند سفیدی پوشیده بود و گردنبند مرواریدی به گردن داشت. قیچی طلایی‌ای در دست‌های لاغرش داشت که پوستینه‌های گران‌قیمت را با آن می‌برید.

دومی مادر بود، قوی‌هیکل و پر قدرت، که لباسی به رنگ خون پوشیده بود. دورتادور گردنش با یاقوت سرخ تزیین شده بود. موهای بافته‌شده‌ی قرمزش به رنگ آتش غروب خورشید در تابستان بود. او قطب‌نمای نقره‌ای داشت.

سومی عجوزه بود، مودی و گوژپشت. لباسش سیاه بود. تنها زینتی که داشت انگشتری از سنگ آتشفشانی سیاه‌رنگ بود که روی آن تصویر جمجمه حک شده بود. موهای به سفیدی برفش را پشت‌سرش جمع کرده بود. در دست‌های پینه‌بسته و جوهری‌اش قلم‌پر داشت.

چشم‌های عجوزه، مثل چشم‌های خواهرانش، خاکستری و شوم بود، به سردی و بی‌احساسی دریا.

با صدای ناگهانی رعدوبرق، نگاه خیره‌اش را از میز کار چوبی و درازی که پشت آن نشسته بود گرفت و به درهای باز تراس دوخت. طوفانی پا به شهر

گذاشته بود. باران سقف عمارت‌های بزرگ را می‌شست. رعدوبرق آسمان شب را پاره می‌کرد. همه‌ی زنگ‌های کلیساها به صدا درآمده بودند.

عجوزه گفت: «آب داره می‌آد بالا. سیل شهر رو می‌بره.»
مادر گفت: «ما خیلی از سطح دریا فاصله داریم. به ما نمی‌رسه. نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.»

دوشیزه گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.»
چشم‌های عجوزه تنگ شد و گفت: «اون می‌تونه.»
مادر گفت: «درها قفلن. نمی‌تونه بیاد تو.»
عجوزه گفت: «اگه تا الان نیومده باشه.»

با این حرف، مادر و دوشیزه سرشان را بلند کردند. نگاه‌های نگران‌شان همه‌ی اتاق حفره‌دار را درنوردید، اما هیچ مزاحمی ندیدند، فقط خدمتکاران شنل‌پوش و کلاه‌پوششان بودند که کارها را انجام می‌دادند. با خیالی آسوده به کارشان مشغول شدند، اما عجوزه هوشیارانه همه‌جا را می‌پایید.
کار خواهرها نقشه‌کشی بود، اما هیچ‌کس تا به حال نقشه‌هایشان را نخریده بود، چون اصلاً از پس پرداخت آن بر نمی‌آمدند.

هر نقشه را به زیبایی با پَر قوی سیاه کشیده بودند.
هر نقشه را، به طرزی باشکوه، با جوهرهایی ساخته‌شده از نیل، طلا، شپشک بالشتکی و دیگر چیزها کشیده بودند، چیزهایی که به سختی می‌شد پیدایشان کرد.

نقشه‌ها را با زمان درجه‌بندی می‌کردند نه مسافت، چون نقشه‌ی زندگی انسان‌ها بودند.

عجوزه، که هوا را بو می‌کشید، فن‌فن‌کنان گفت: «گل رُز، و تباهی، بوش رو نمی‌شنوین؟ بوی اون رو؟»

مادر برای آرام کردنش گفت: «باده. بوی شهر رو با خودش آورده.»
عجوزه غرغرکنان قلم پر را در جوهر فروکرد. فتیله‌ی شمع‌های چلچراغ

نقره‌ای پت‌پت‌کنان می‌سوخت و او نقشه‌ی زندگی کسی را می‌کشید. زاغی به سیاهی زغال با چشمانی روشن روی طاقچه‌ی شومینه نشست. ساعت بلندی که قابی به سیاهی شب داشت کنار یکی از دیوارها بود. پاندول ساعت جمجمه‌ی یک انسان بود که به آرامی به چپ و راست می‌رفت و ثانیه‌ها، ساعت‌ها، سال‌ها و عمرها را می‌گذراند.

اتاق به‌شکل عنکبوت بود. محل کار خواهرها وسط آن در تنه‌ی عنکبوت بود. قفسه‌هایی سربه‌فلک‌کشیده در ردیف‌های طولانی به‌شکل پای عنکبوت در اطراف آن‌ها بود. درهای شیشه‌ای که به تراس راه پیدا می‌کرد در انتهای اتاق بود و در طرفی دیگر، درهای حکاکی‌شده‌ی چوبی قرار داشت.

عجوزه نقشه‌اش را کشید. پارافین قرمزرنگی را روی شعله‌ی شمع گرفت تا آب شود، چند قطره‌ای روی نقشه ریخت و با انگشترش آن را مُهر کرد. وقتی مهر سفت شد، نقشه را لوله کرد، با روبان سیاهی بست و به خدمتکار داد. خدمتکار، که شمعی در دست داشت تا راهش را روشن کند، در انتهای یکی از ردیف‌ها ناپدید شد تا نقشه را در قفسه بگذارد.

دقیقاً در همین لحظه آن اتفاق افتاد.

خدمتکار دیگری، سربه‌زیر، از میان عجوزه و درهای باز پشت او رد شد. وقتی آمد، بادی وزید و اتاق پر از بوی دود و ادویه شد. سوراخ‌های دماغ عجوزه گشاد شد. چرخ‌ی در اطراف زد.

به‌سمت او حمله‌ور شد و داد زد: «هی تو!» با پنجه‌هایش کلاه او را گرفت. کلاه از سرش افتاد، مرد جوانی بود با چشمانی کهربایی، پوستی تیره و موهای بلند بافته‌شده. عجوزه خرخرکنان گفت: «دستگیرش کنین!»

ده دوازده مرد به‌سمت او حمله‌ور شدند، اما به‌محض اینکه نزدیکش شدند، باد دیگری وزید و شمع‌ها را خاموش کرد. تا آن‌ها درها را بستند و شمع‌ها را دوباره روشن کردند، از آن مرد فقط شئل و قطره‌های آب روی زمین به جا مانده بود.

عجوزه مدام در اتاق راه می‌رفت و سر خدمتکاران داد می‌زد. خدمتکاران، که شنل‌هایشان پشت‌سرشان به هوا می‌رفت، با عجله قفسه‌های تیره‌وتار را می‌گشتند تا مزاحم را بیرون بیندازند. یک دقیقه‌ی بعد، او از پشت یکی از قفسه‌ها بیرون آمد و در چند قدمی عجوزه ظاهر شد. مثل برق به سمت درهای چوبی رفت و دیوانه‌وار خواست آن را باز کند که دید قفل است. زیر لب فحشی داد و برگشت سه خواهر را نگاه کرد و با لبخندی محو به آن‌ها تعظیم کرد.

او کت فراکی^۱ به رنگ آبی آسمانی به تن داشت و شلوار چرمی و چکمه‌های بلندی پوشیده بود. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای طلایی بود و شمشیری از پهلویش آویزان بود. چهره‌اش مثل سپیده‌دم زیبا بود و لبخندش مثل شب مسحورکننده. چشم‌هایش دنیا و هر آنچه در آن بود را نوید می‌داد.

اما خواهرها تحت‌تأثیر زیبایی او قرار نگرفتند. یکی پس از دیگری حرف زدند.

دوشیزه زیر لب گفت: «بخت.»

مادر تف‌کنان گفت: «ریسک.»

عجوزه خرخرکنان گفت: «خطر.»

مرد چشمکی زد و گفت: «اما من شانس رو ترجیح می‌دم. طنین قشنگ‌تری

داره.»

عجوزه گفت: «خیلی وقت بود پیش ما نیومده بودی.»

شانس گفت: «باید بیشتر از این‌ها بهتون سر بزنم. من همیشه از دیدن خانواده‌ی تقدیر خوشحال می‌شم. شما خیلی سرخود، وحشی و غیرقابل پیش‌بینی هستید. اینجا همیشه خوش می‌گذره. خیلی خیلی خوش می‌گذره.» با این حرف شانس، گروهی از خدمتکاران عصبانی و خشمگین، مثل باد، از میان قفسه‌ها به سمتش آمدند. شانس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. تیغ آن زیر نور شمع برق زد و خدمتکاران را به عقب برگرداند.

۱. نوعی کت دنباله‌دار بلند که در تشریفات و مراسم رسمی می‌پوشند.

عجوزه پرسید: «این دفعه نقشه‌ی کی رو دزدیدی؟ کدوم ژنرال یا امپراتور زنی التماست کرده کمکش کنی؟»

شانس، که هنوز شمشیرش را در دست داشت، با دست دیگرش نقشه‌ای را از کتش بیرون آورد. با دندان روبانش را باز کرد و پوستینه را تکان داد تا صاف شود. پوستینه باز شد و او آن را بالا گرفت. تا چشم سه زن به نقشه خورد، حالت صورتشان از عصبانیت به سردرگمی تغییر کرد.

عجوزه گفت: «یه خونه توی اون نقشه می‌بینم، میسون دولور^۱، توی دهکده‌ی سنت میشل^۲.»

سرپیشخدمت گفت: «این خونه‌ی...»

عجوزه میان حرفش پرید: «یه دختره. ایزابل دو لا پام^۳.»

دوشیزه پرسید: «کی؟»

عجوزه با دقت به شانس نگاهی انداخت و گفت: «این همه دردر کشیدی واسه این دختره؟ اون هیچی نیست. نه خوشگله، نه باهوش. خودخواه. بدجنسه. چرا اون رو انتخاب کردی؟»

شانس جواب داد: «چون نمی‌تونم جلوی چالش مقاومت کنم.» بعد نقشه را روی سینه‌اش نگه داشت؛ با یک دست لوله‌اش کرد و توی کتش گذاشت. بادی به غبغب انداخت، انگار خودش هم باورش نمی‌شد چقدر وسوسه‌برانگیز است و گفت: «کدوم دختری رو دیدی که پیشنهاد من رو رد کنه؟ من این شانس رو بهش می‌دم که راهش رو تغییر بده. راه خودش رو بسازه.»

عجوزه گفت: «احمقانه‌ست. تو اصلاً این میراها رو نمی‌شناسی. ما که از خانواده‌ی تقدیریم نقشه‌ی زندگی‌شون رو می‌کشیم. چون می‌دونیم اون‌ها این رو می‌خوان. میراها از تردید خوششون نمی‌آد. از تغییر خوششون نمی‌آد. ازش می‌ترسن. براشون دردناکه.»

1. Maison Douleur

2. Saint-Michel

3. Isabelle de la Paumé

شانس معترضانه گفت: «تغییر مثل لبخندی توی تاریکیه. مثل یه گل رُز توی برف. مثل جاده‌ای پرخطر توی شب طوفانی.»

عجوزه جواب داد: «توی تاریکی هیولا هست. گل‌های رُز توی برف می‌میرن. دخترها توی جاده‌های پرخطر گم می‌شن.»

اما شانس دلسرد نمی‌شد. او شمشیرش را غلاف کرد و دستش را بالا گرفت. انگار جادو کرد و یک دفعه یک سکه‌ی طلا میان انگشت‌هایش ظاهر شد: «باهات شرط می‌بندم.»

طوفانی در چشم‌های عجوزه به پا شد و با عصبانیت گفت: «نمی‌شه بی‌خیالش شد.»

شانس سکه را به سمتش پرتاب کرد. عجوزه آن را در هوا قاپید و روی میز انداخت. بعد از کوره دررفت و گفت: «فکر کردی با یه سکه می‌تونی اشتباهی رو که کردی جبران کنی؟ به‌خاطر تو، یه افسر جنگی داره فرانسه رو چپاول می‌کنه. دارن از کشته‌ها پُشته می‌سازن. سرزمین پادشاهی داره از هم می‌پاشه.»

لبخند شانس محو شد. اعتماد به نفس آتشینش چند لحظه‌ای خاموش شد: «درستش می‌کنم. قسم می‌خورم.»

«با نقشه‌ی اون دختره؟»

«قبلاً شجاع بود. دختر خوبی بود.»

عجوزه گفت: «عقلت از قول‌هات پوچ‌تره. دوباره نقشه رو باز کن. این دفعه بخونش. ببین چی به سرش می‌آد.»

شانس همین کار را کرد. با نگاهش مسیر دختر را روی پوستینه دنبال کرد. وقتی آخر راهش را دید، نفسش حبس شد... پستی‌ها و بلندی‌ها، خطوط درهم و برهم. چشمش به چشم عجوزه افتاد: «این نمی‌شه... نمی‌تونه... عاقبت اون باشه.»

عجوزه با حالتی تمسخرآمیز گفت: «هنوز هم فکر می‌کنی می‌تونی درستش کنی؟»

شانس قدمی به سمت عجوزه برداشت، سرش را بالا گرفت: «من بزرگ‌ترین شرط رو باهات می‌بندم. اگه این شرط رو ببازم، دیگه پام رو اینجا نمی‌ذارم.»
«و اگه من ببازم؟»

«این نقشه رو بهم می‌دی و می‌ذاری دختره تا ابد راه خودش رو بره.»
«من این شرط رو قبول ندارم.» عجوزه این را گفت و با دستش به خدمتکارانی اشاره کرد که داشتند کم‌کم به شانس نزدیک می‌شدند، و آن‌ها به او حمله بردند. بعضی از خدمتکاران شمشیر داشتند. شانس گیر افتاده بود. یا این‌طور به نظر می‌رسید.

عجوزه دستش را به سمت شانس گرفت و گفت: «امیدی به فرار نیست. نقشه رو بده به من.»

شانس نقشه را دوباره توی کتش جا داد و گفت: «همیشه امیدی هست.»
چند قدم دوید و کله‌معلقى زد و از بالای سر خدمتکاران پرید و مثل یوزپلنگ روی میز کار فرود آمد و تا آخر آن دوید. وقتی به انتهای میز رسید، روی زمین پرید و به سمت تراس رفت.

عجوزه داد زد: «ای خودسر، تو گیر افتادی! اینجا سه طبقه‌ست! چی کار می‌تونی بکنی؟ از روی رودخونه پیری؟ دیگه این قدر شانس نداری!»

شانس در تراس را باز کرد و روی نرده‌هایش ایستاد. دیگر باران نمی‌بارید، اما سنگ مرمر تراس خیس و لیز بود. داشت تعادلش را از دست می‌داد. دست‌هایش طوری در هوا تکان می‌خورد انگار داشت می‌افتاد، او تعادلش را حفظ کرد و با احتیاط روی انگشت‌های پایش ایستاد.

عجوزه عاجزانه گفت: «برین دنبال نقشه. همین الان.» خودش هم به سمت تراس رفت و چند قدمی با شانس فاصله داشت. خواهرهایش هم دنبال او راه افتادند.

شانس برگشت و نگاهی به خانواده‌ی تقدیر کرد. بعد در هوا معلق زد. نفس عجوزه در سینه حبس شد. با عجله به سمت نرده‌ها رفت، خواهران هم

درست پشت سر او بودند و انتظار داشتند شانس در گرداب غرق شود.
اما او غرق نشد. به پشت روی سایبان قایقی دراز کشیده بود. قایق
تکان‌های وحشتناکی می‌خورد، اما شانس حالش خوب بود.
شانس به قایق‌ران گفت: «پارو بزن رفیق!» مرد هم اطاعت کرد و قایق راه
افتاد.

شانس صاف نشست، با چشمش، که به براقی الماس بود، شکلکی برای
خانواده‌ی تقدیر درآورد و داد زد: «دیگه باید شرط من رو قبول کنی! راهی نداری!»
قایق که پیش می‌رفت کوچک و کوچک‌تر می‌شد. لحظه‌ای بعد، پیچید و
ناپدید شد.

عجوزه با بدجنسی گفت: «این‌طوری نمی‌شه. نمی‌تونیم بذاریم میراها حق
انتخاب داشته باشن. اگه این‌طوری بشه، فاجعه می‌شه.»
دوشیزه و مادر به اتفاق برگشتند. عجوزه دنبالشان آمد و سر خدمتکاری داد زد:
«چمدون من رو ببند. چندتا قلم پَر و جوهر برام بذار.» دستش را روی بطری‌های
روی میز می‌چرخاند. جوهر خیلی سیاهی انتخاب کرد: «ترس، درسته. حسادت
هم به درد می‌خوره.» و دستش را به سمت جوهر سبز سمی برد.
دوشیزه پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

عجوزه جواب داد: «دهکده‌ی سنت میشل.»

مادر پرسید: «می‌خوای نذاری دست شانس به دختره برسه؟»
عجوزه خنده‌ی شرارت‌آمیزی کرد و گفت: «نه، نمی‌تونم این کار رو بکنم.
کاری رو می‌کنم که همیشه ما، خانواده‌ی تقدیر، می‌کنیم. نمی‌ذارم دست
دختره به شانس برسه.»